

ز نما قدم بنجاک آهسته نهی
 ساقی قدحی که مست عالم طلعت
 از جان و جهان و هر چه در عالم هست
 ساقی می معرفت مرا مکرست
 بی معرفت آدمی چه کار آید هیچ
 این گنبد لاجوردی وزیر طنبت
 یک چند از اقصای دوران قضا
 این خاک ره او خواجه بخاری بودست
 هر جا که قدم نهی یقین می پندار
 یک جرعه می ز ملک کاوس بر است
 هر ناله که رندی بسحرگاه زند
 ساقی قدحی که کار عالم نفس است
 خوش باش ز هر چه پیش آید جهان
 این کعبه گران تو ز کانه دیگرست
 اندیشه این آن خیال من دوست
 ای دل جو زمانه می کند غنا کت
 بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند
 جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
 هر چیز که هست آنچه ان می باید
 چون باد بدی شد آدم جا بگفتند
 از ضعف کنون چون نفس بیاران

کان مرومک چشم بخاری بودست
 جز روی تو نیست در جهان آب جیات
 مقصود توئی و بر خود صلوات
 در شرب بنی عرقان معصیت است
 مقصود ز آدمی همین معرفت است
 بسیار گشتت است و دیگر خواه گشت
 ما نیز چه دیگران رسیدیم و گذشت
 در وقت خود او ز گویاری بودست
 کان دست کریم شهسواری بودست
 وز تخت قباد و مملکت طوس بر است
 از ناله زاهدان سالوس به است
 کز شادی از و یک نفس آن نیز است
 هرگز نشو و چنانکه دلخواه کسی است
 و آن در یگانه را نشانی دیگرست
 افسانه عشق را از بانی دیگرست
 ناگه بر و دز تن روان پاکت
 زان پیش که سبزه برود در خاکت
 هستی که ز حکم او بیرون آید نیست
 آن چیز که آنچه ان نمی با نیست
 زمین پیش که بیچاره تنم بودست
 می آیم و میروم می ساکن بودست

پس خون کسان که چرخ میباید بر خست
 جرم و جوانی ای پسر سزوه مشو
 سیم آنچه نه مایه خردمند است
 از دست بخت بنفشه سر بر ز انوس
 طو لست که صد هزار موی دیدست
 قصه لست که صد هزار قیصر بگذشت
 در عشق اگر دمی قرارت باشد
 سر نیز چو خار باش با یار چو گل
 ساقی دل ما که دانه مهر تو گاست
 دامن سفشان ز ناز بر ابل نیاز
 ساقی ز درت سفر نخو ایم گرفت
 گیرم که ز خاک بر نگیری سرا
 ساقی دل من ز مرده فرسوده است
 هر چند بخون دیدم دامن شوم
 ترکیب طالع چو بکام تو دمی است
 با ابل خرد نشین که اهل من و تو
 دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است
 سرتاسر آفاق و دیدی هیچ است
 بهیات که این جسم مجسم هیچ است
 در یاب که در کشاکش موت و حیات
 در عالم خاک خاک پاشیدم رفت

پس گل که بر تو از گل و پاک بخت
 پس غنچه نامشکفته بر شاخ بر خست
 بی سیاه را با غنچه جهان ز غدا است
 در کینه ز رو بان گل زندان است
 دیدیست که صد هزار عیسی دیدست
 طاقیست که صد هزار کسری دیدست
 با محبت این دآن چکارت باشد
 که در برو گاه در کنارت باشد
 مهر قونقنه تا ابد خواهد داشت
 کز دامن تو دست نخو ایم گذشت
 گریه کبشی حسد رخو ایم گرفت
 ما سر ز ره تو بر رخو ایم گرفت
 کوزیر زمین زین دل آسوده است
 دامان ترم ز دید و آلوده تر است
 تو داد کن از هر چه هر دم تنی است
 گردی و شراری و نسبی و نمی است
 وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
 وان نیز که در خانه خریدی هیچ است
 دین و ارضه و سطح مغیم هیچ است
 وابسته یک ویم آنچه دیدی هیچ است
 صد دشمن و دوست بر تراشیدم رفت

نغمه‌ری قاریابی
 در نیمه

با چون و چرای تو مرا کاری نیست
 ترس اجل و بیم فتن هستی تست
 من از دم عیسوی شدم زنده و جان
 با هر بد و نیک راز نتوان گفتن
 حالی دارم که شرح نتوان دادن
 و خواب برم مرا خرد مندی گفت
 کاری چه کنی که با اجل باشد خفت
 شادی مطلب که حاصل عمر می هست
 احوال جهان و اصل این عمر که هست
 این گشته رباط را که عالم نام هست
 بزنی است که و امانده صد حسرت
 او با و صبا و لم چو بوی تو گرفت
 اکنون و منش هیچ نمی آید یاد
 آن قصر که بهرام در و جام گرفت
 بهرام که گور می گشته - دایم
 با حکم خدا بجز رضا درنگ گرفت
 هر چه سید که در تصور عقل آید
 هر کورنی ز عقل در دل بیگانه است
 یا طلب صنای پزدان کوشید
 ای وای بران دل که در سوختی
 روزی که توبی با ده بسخر ای برو

چند آنکه بد آستی بیانشدم و رفت
 در زلفنا شاخ بقا خواهد بست
 مرگ آمد و از وجود من بست
 دایم سخن دور از نتوان گفتن
 رازی دارم که باز نتوان گفتن
 که خواب کسی را گل شادی نشگفت
 بر خیز که زیر خاک می باید خفت
 هر ذره ز خاک کیتقادی و بجی
 خوابی و خیالی و فریبی و دمی
 آرام که ابلق صبح و شام است
 قصریست که تکیه گاه صد بهرام است
 ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
 بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت
 روی بچ که در دوشیر آرام گرفت
 امروز نگر که گور بهرام گرفت
 با خلق بجز روی ز ما درنگ گرفت
 کردیم ولی که با قضا درنگ گرفت
 یکر و زر و خورش صنایع گذشت
 یاراحت خود گزید و ساغر برداشت
 سو داد و مهر دل افروزی نیست
 صنایع هزاران روز زله درنیست

من آبنده عظیم رضای تو گنج است
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخش
هر دل که در و مایه تجرید کم است
جز خاطر فانی که نشاط دارد
در مجلس بهر سازستی بیست است
رندان همه ترک می پرستی کردند
بیگانه اگر وفا کند خویش من است
گر ز بهر موافقت کند تریاک است
و آنی ز جهان چه طرف برستم هیچ
شمع طربم ولی چون شستم هیچ
در ملک تو اطمینان من هیچ فرود
بگذار و بگیر زانکه معلوم شد
چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرود
آسوده ز هر چه هست می باید شد
چون عمر همین رود چه بغداد و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
جانم بغدادی آنکه چون اهل بود
خواهی که بدانی بقین و دوزخ را
آنها که گرسنه شدند آنها که نوند
این سفله جهان کس نماند جاوید
بوسیده مرغه انلاین غای چند

تا یک دلم تو صفای تو گنج است
این بی بود لطف و عطای تا گنج است
بچاره همه عمر ندیم ندیم است
باقی همه هر چه هست اسباب غم است
نیچنگ و نه نای و نه دله و نه سوت است
جز محنت شهر که دایم است
و خویش جفا کند بداندش من است
و روش مخالفت کندش من است
وز حاصل عمر چیست در دهم هیچ
من هم چشم ولی چون شکتم هیچ
در مصیبتی که رفت نقصانی بود
گیرنده دیری و گذارنده زود
یک ذره ندم کم شد و نه خواهد افزود
و از او ز هر چه هست می باید بود
بیان چه پر شود چه شیرین و چه تلخ
از سلخ بغیر آمد از غرد به سلخ
سر در قدش اگر نیم سهل بود
دوزخ بجهان صحبت نا اهل بود
هر یک بمراد خویش یک یک بروند
رفتند و روند و دیگر آیند و روند
تا رفته ره صدق و صفا گاهی چند

بگرفت ز طلمات الف لای خید
 شرم همه دانا سے فلک می دان
 گیرم که بزرق خلق را بفریب
 چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
 پیوسته نشسته ایم در حیرت آنکه
 آن مرد نیم کز عدم همیم آید
 جایست مرا بعایت و او خدا
 از واقعه ترا خبر خواهم کرد
 با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
 کم کن طمع از جهان بگیری خورسند
 خوش باش چنانکه این فلک دور
 در عالم جان بهوش می باید بود
 بهم وزبان و گوش بر جا باشد
 این کوزه گران که دست در گل دارد
 مشت و کله و طباخچه تا چند نهند
 لب بر لب کوزه بیچ دانی مقصود
 آخر چه وجود من نماند موجود
 شب نیست که عقل در تخیل نشود
 رسته نشود کاسه سراز سودا
 آنجا که محیط فضل و آواب شدند
 ره زین شب تا یک نبرد زبرد

بد نام کنندۀ نکونای چپند
 گو سوی بوی رگ بر گ می دان
 با او چه کنی که یک بیک می دان
 اندیشه و جسد ما کجا خواهد بود
 دیر آمده ایم رفته می باید بود
 آن بیم مرا خوشتر ازین بیم آید
 تسلیم کنم چه وقت تسلیم آید
 وان را بد و حزن مختصر خواهم کرد
 با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد
 دزد نیک و بد دانه بگسل پیوندم
 هم بگسلد و نماز این روزی چند
 در کار جهان خموش می باید بود
 بی جسم و زبان و گوش می باید بود
 عقل و خرد و هوش بران بگمانند
 خاکی بر بان ست چرمی پندارند
 یعنی لب من نیز چه لبهای تو بود
 بهات چنین سود بفرمان و دود
 و در گریه کنار من پراز و نشود
 آن کاسه که سرگون شود پر نشود
 در کشف علوم شمع اصحاب شدند
 گفتند فسانه و در خواب شدند

نایب بود و لم ز عشق محروم نشد
 اکنون که همی بنگرم از زوی خرد
 تا چند اسیر رنگ و بو خواهی نشد
 گر چشمه زهری و اگر آب نیفتد
 اجرام که ساکنان این ایوانند
 بان سر رشته خرد گم نکلی
 در دهر هر آنکه نیم نانی داد
 نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
 روزی که جزای هر صفت خواهد بود
 در حسن صفت کوش که در روز جزا
 قومی ز گزاف و غرور افتادند
 معلوم شو و چو پردبار دادند
 گویند بهشت حورین خواهد بود
 گرمای و عشق پرستم روست
 گویند بهشت حوض و کوشک باشد
 بر کن قسح با ده و بر کستم نه
 آن قوم که در مقام تکین رفتند
 مسکین مسکین برگ همی گفتند
 در راه خرد بجز خرد را پسندند
 خواهی که همه جهان ترا پسندند
 خواهی که ترا تبت اسرار پسند

کم بود اسرار که مفهوم نشد
 معلوم شد که پیشی معلوم نشد
 چند از سینه هر شرف و نگو خواهی شد
 آخر بدل خاک فرو خواهی شد
 اسباب تر و خرد مند انستند
 کانا که مدبرند سرگردانند
 از بهر نشست آسانی دارد
 گوشاد بزی که خوش جهانی داد
 قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
 شتر تو بصورت صفت خواهد بود
 قومی ز سپه حور و قصور افتادند
 کز کوی تو دور و در افتادند
 و انجای تاب و آب سیرین خواهد بود
 چون عاقبت کار همین خواهد بود
 و انجای تاب و شد و شکوایست
 نقدی ز هزار نسبه خوشتر باشد
 با آخر کار جسد مسکین رفتند
 دان طائفه کا ندره و تکین رفتند
 چون هست رفیق نیک به پسند
 می باش بخوشدلی و خود پسند
 پسند که کس را از تو آنا پسند

از مرگ بیندیش و غم زرق مخور
 اندیشه جرمم چون با طسره گذرد
 لیکن بشر طبیعت بند و چون تو بکنند
 چون عشق ازل بود مرا انشا کرد
 و آنگاه قراضه ریزه قلب مرا
 گویند بجز گفتگو خواهد بود
 از غیر محض جز نکوئی ناید
 گر یک نفست ز زندگانی گذرد
 زنده که سرمایه این ملک جهان
 دادم یا میسر روزگاری بر باد
 زان می ترسم که روزگارم ندهد
 سستی باید بود مرد می باید بود
 دایم سبقتی ز عشق می باید خواند
 مسکین تن من که در غریبی فرسود
 عمرم بگذشت و یک زبان شاد نبود
 آورد با اضطرابم اول بوجود
 رفتیم با کراهند انیم چه بود
 آنها که بفکر در معنی مسفتند
 سر رشته اسرا یزدانست کس
 آنها که خلاصه جهان انسانند
 در معرفت ذات تو مانند فلک

کین مهرد و بوقت خویش ناچار
 از آتش سینه آیم ادسره گذرد
 مخدوم بلطف از سران و رگزد
 بر من رخسار در عشق املا کرد
 منقح خزا تن در معنی کرد
 وان یار عزیزتند خو خواهد بود
 خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود
 گذار که جز بشاء مانی گذرد
 عمرت چنان کش گزافی گذرد
 تا بود روز روزگار خود روزی شاد
 چند آنکه از روزگار بستانم داد
 سر تا بقدم بدر دست باید بود
 در کویچه دوست گرد می باید بود
 آواز از خانسان نهدار و سود
 تا عاقبتم آسسل کجا خواهد بود
 جز حیرتم از حیات چیزی افزود
 این آمدن و بودن و رفتن مقصود
 در ذات خداوند سخنانا گفتند
 اول ز سنج ز دند و آخر خفتند
 بر اوج فلک براق هست نشاند
 سرگشته و سرنگون و سرگردانند

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود
خسته که ز قالب تو خواهد بود
آفسوس که نامه جوانی طے شد
وان مرغ طرب که نام او بو شیا
قومی که بخواب مرگ سر باز نمند
تا که گوئی کس خبر باز نداد
اگر سا پس پرده قضا راه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند
یک نان بدور وز گرشو حاصل
مامور کس دگر چرا باید بود
گریار منند ترک طامات کنند
چون در گدوم خاک مرخشت کنند
آنها که جهان زیر قدم فرسودند
آگاه نمی شوم که ایشان شب و روز
تا خاک مرابقالب آمیخته اند
من بهتر ازین نمی توانم بود
از دگر عمر پاک می باید شد
ای ساقی سه لقا تو خوش خوش باش
بر خواه کسان هیچ بمقصد نرسد
من نیک تو خواهم تو بخوای بمن
سودی تو دین قوم چه کردی که نتر

بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
دیوار سرای دیگران خواهد بود
دین تازه بهار شادمانی طے شد
فریاد که آمد و ندانم که شد
تا حشر ز قال قوسیل خود باز نرند
وزی خبری از چه خبر باز دهند
وز سر خند ایسج کس آگاه نشد
معلوم نه گشت و قصه کوتاه نشد
وز کوز به شکسته دم آبی سرد
تا خدمت چون خودی چرا باید کرد
غمهای مرابیه مکانات کنند
در خسته دیوار خرابات کتد
واند طلبش هر دو جهان پیوند
زین حال چنانکه هست آگه بودند
پس فتنه که از خاک بر آغیخته اند
کز بودم مرخبین بر و ن ریخته اند
در دست اهل هلاک می باید شد
آبی در ده که خاک می باید شد
یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
تو نیک نه بینی و بسن بد نرسد
دانش چه بری که از تو دانش نخرند

سالی یک بار آجوبیت نه هندی
 خرم دل آن کس که معروف نشد
 سیرغ صفت بعرض پروازی کرد
 افسوس که سرمای زلف بیرون شد
 کس نامد از ان جهان که تا برسم از
 فردا که نصیب نیک بختان بخشند
 اگر نیک آیم مرا از ایشان شمرند
 طبع به نماز و روزه چون نامل شد
 افسوس که آن وضو آبی شکست
 اندر ره عشق جمله صافان خورد اند
 امروز شب و روز ز فرط آهست
 و تمن که همیشه به مرا می بیند
 در آینه درون خود می نگرد
 با مردم نیک بد نمی باید بود
 مفتون معاش خود نمی باید بود
 رقیم ز ما زمانه آشفته نماند
 افسوس که صد هزار معنی دقیق
 یاران موافق همه از دست شدند
 بودند یک شراب در مجلس عمر
 گویند که مرد را هنر می باید
 امروز چنان شده است و نوبت ما

روز سه صد بار آب رویت ببرد
 در جبهه و در راه و در صوت نشد
 در کعبه خرابه جهان کوفت نشد
 در دست اهل بسی جگر با خون نشد
 کما حال مسافران عالم چون شد
 قسمی بمن رند پریشان بخشند
 و رید با شتم مرا بدیشان بخشند
 گفتم که مراد کلیم حاصل شد
 وان روزه به نیم جرعه باطل شد
 و اندر طلبش جمله بزرگان خورد اند
 فردا طلبان در خصم فردا مردند
 حقا که نه از روی خود می بیند
 آن صورت مرد در زنگ خود می بیند
 در پای دیو و دوسه با بد بود
 مغرور و فضل خود نمی باید بود
 با آنکه ز صد گریه سفته نماند
 از بخردی خلق ناگفته نماند
 در پای اهل یگان یگان بستند
 دوری دوسه پیشتر ز ماست نشدند
 یا نسبت عالی پدر می باید
 کین با همه هیچ هست نرمی باید

لا
 در روزی که در این دنیا بود
 در شبی که در آن دنیا بود
 در روزی که در آن دنیا بود
 در شبی که در این دنیا بود

خوش باش که عالم گزیران خواهد بود
 این کاسته سرها که تو بینے یک چند
 من دامن ز بود و تو بی طی خواهم کرد
 چنانہ عمر من بخت در رسید
 آن قوم که سجاده پرستند خزند
 دین از همه طرفه ترک در دیدند
 اسرار ازل باده پرستان دانند
 گر خیم تو حال من بدانند عجیب
 خشت سیر خم ز ملک جسم بهتر
 آه سحر ز سینه حساری
 بایار چو آر میدہ باشی ہم عمر
 ہم آخر عمر حلتت باید کرد
 چون حاصل آدمی درین جای بود
 خرم دل آنکه یک نفس نده بود
 هستی ممکن و فریضه حق بگذرا
 در خون کنی و مال کسی قصد کن
 دی کوزہ گری بدیدم اندر بازا
 وان گل بزبان حال باوی گفت
 کار همه عالم بمرادت شده گیر
 گفتی که بکام خویش دستی بزدم
 از چرخ بکام سر برافراشته گیر

روح از پی تن نعره زمان خواهد بود
 زیر قدم کوزه گران خواهد بود
 ماموی سفید قصد سے خواهم کرد
 ایندم تکلم نشاط کے خواهم کرد
 زیرا کہ بنیر بار سالوس در اند
 اسلام فروشنده و ز کافر تر اند
 قدیس و جام تنگستان دانند
 شک نیست کہ حال مستستان دانند
 بوی قسح از غنای مریم بهتر
 از ناله بوسید و او هم بهتر
 خوابی باشد کہ دیدہ باشی ہم عمر
 لذات جهان چشیدہ باشی ہم عمر
 جز در و دل و داون جان نیست که
 واسودہ کسیکہ خود نزا و از مادر
 وز عهدہ آن جهان منم باوہ بیآ
 وان لقمہ کہ داری ز کسان با برآ
 بر پارہ گلے کلندہ زوبیآ
 من بچو تو بودہ ام مرا نیکی و آ
 دین عمر بر فتنه و اہل آمدہ گیر
 اگر خود توانی و گر توانی زودہ گیر
 وز عمر تمام بہرہ برداشته گیر

از گنج و گهر هر چه مراد دل تست
 دنیا همه سر بسر بزرخواست گیر
 پس بر سر آن گنج چو بر صحرای
 عمر تو چه دو صد و چه سی صد چه هزار
 گریاوشی و گر گدائی بازار
 ای دل همه اسباب جهان خواست گیر
 وانگاه بران سبزه شبی چون شبنم
 گر گوهر طاعت نسفتم هرگز
 نویسد نیم ز بارگاه کرمست
 با مردم پاک اصل و عاقل آینه
 گریز هر دهم ترا خرد مند نبوتش
 حکمی که از و محال باشد پر بهر
 آنگاه میان امر و نهی ش عاجز
 تا بخت کانیم و فلک بخت باز
 با تو بچه می کنیم بر نطع وجود
 لب بر لب کوزه و بروم از غایت آن
 با من بزبان حال می گفتن این از
 ای بر همه سروران عالم فیه وز
 یکشنبه و دو شنبه و سه شنبه و چهار
 می پرسیدی که چیست این نفس مجاز
 نفسیست پدید آمده از دریا

برداشته گیر و باز بگذاشته گیر
 صد گنج بزر و گهر آماسته گیر
 روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر
 دین کنه سرا برون بر ندرت نایب
 این هر دو بیک نریخ بود آخر کار
 بلغ طربت بسبزه آماسته گیر
 بنشسته و با مراد برخاسته گیر
 و گرد کن ز رخ ز فرستم هرگز
 زیرا که یکی راد و نطقم هرگز
 وز نا اهلان هزار فرنگ گریز
 و روشن رسد ز دست نابل برین
 فرموده و امر کرد کز و سه بگریز
 در مانده جهانیان که کج دار و مرنده
 از روی حقیقی و نه از روی مجاز
 رفیقیم بصدوق عدم یک کیان
 تا ز و ظلم واسطه عسر دراز
 عمر چو تو بوده ام دی با من ساز
 دانی که چه وقت می بود روح طوفان
 پنجشنبه و آدینه و شنبه شنبه و روز
 گریز گویم حقیقتش هست دراز
 وانگاه شده بقدر آن دریا باز

آبی واقف اسرار ضمیر همه کس
 یارب تو مرا توبه ده و غدر پذیر
 از حادثه زمانه آینه و سپهر
 این یک دم نقد رفیقت میدان
 مرغی ویدم نشسته بر باره طوس
 با کله می گفت که افسوس افسوس
 جانی است که عقل آفرین می زند
 این کوزه گرد هر اگر جام لطیف
 از نامه پازر و سخن چهره خویش
 بردار ز دنیا می دانی بهره خویش
 بگذار دلا و سوسه عقل معاش
 در بزم قلندران معنی بنشین
 ای دل مطلب ز دیگران مرعوش
 تنها بنشین و خوشتر خورم خویش
 غم چند خوری ز کار نا آرمه پیش
 خوش باش و جهان ننگ کن بل خوش
 پند می دهمت اگر بمن داری گوش
 عقبی همه روزست و دنیا یکیم
 یک یک بنرم من گنه ده و خوش
 از با و هوا آتش کین را مفروز
 در کار که کوزه گری بودم خوش

در حالت عجز و شکر همه کس
 ای توبه ده و غدر پذیر همه کس
 در هر چه رس چو نیست پانیده سپهر
 از رفتن بیندیش و ز آینه سپهر
 در پیش نهاده کله که یکا فرس
 کوبه گج بر سما و کجا ناله کوس
 صد بوسه ز مهر بر زمین است زدنش
 می سازد و باز بر زمین می زندش
 در آرمه با آب مکن بهره خویش
 زان پیش که دهر بر کشد بهره خویش
 از همتی خویشتن بهر چون او باش
 آزاده شود شراب نوش و خوش باش
 خوش باش بهر در دل مرهم خویش
 از بهر دست آرد و کند هدم خویش
 بیخ است نصیب مردم دور اندیش
 که خوردن غم قصانه کرد حکم خویش
 از بهر خداجا مژ ویر سبوش
 از بهر دمی ملک ابرام فروش
 هر چه کم گرفت حسب نقد بخش
 مانا به رخاک رسول است بخش
 دیدم دو هزار کوزه گویا خوش

در هر چه رس چو نیست پانیده سپهر
 از رفتن بیندیش و ز آینه سپهر
 در پیش نهاده کله که یکا فرس
 کوبه گج بر سما و کجا ناله کوس
 صد بوسه ز مهر بر زمین است زدنش
 می سازد و باز بر زمین می زندش
 در آرمه با آب مکن بهره خویش
 زان پیش که دهر بر کشد بهره خویش
 از همتی خویشتن بهر چون او باش
 آزاده شود شراب نوش و خوش باش
 خوش باش بهر در دل مرهم خویش
 از بهر دست آرد و کند هدم خویش
 بیخ است نصیب مردم دور اندیش
 که خوردن غم قصانه کرد حکم خویش
 از بهر خداجا مژ ویر سبوش
 از بهر دمی ملک ابرام فروش
 هر چه کم گرفت حسب نقد بخش
 مانا به رخاک رسول است بخش
 دیدم دو هزار کوزه گویا خوش

هر یک بزبان حال با من گفتند
 پس پیر من عمر که هر شب افلاک
 هر روز بی زمانه شاد و نمناک
 از آتش آخرت نیداری باک
 چون باد اهل چراغ عمرت بکشد
 از جرم حسیه ضحاک تا این حال
 بیرون جستم ز بند هر مکر و میل
 آید و چون خواست آنچه من خواستم
 گر جمله صوابست که او خواست نیست
 از خالق کردگار و ز رب حسیم
 گریست و خراب بود و باقی امر
 گرم گشته روی زمین کردستم
 گفتی که بر وز عجز دست گیرم
 در راه تو ما رسد طرب نه ایم
 قصه چه کنم که باب نشناخته ایم
 با نفس همیشه در بندم چه کنم
 گیرم که ز من در گذرانی بگرم
 تا اطن نبری که من بخود موجودم
 چون بود حقیقت مرا از وی بود
 مقصود ز جمله آفرینش ما ایم
 این دایره جهان چون گشت شریست

گو کوزه گرد کوزه خرو کوزه
 برد و خسته و کرد گریبافش پاک
 از آب بر آورد فرود برینجا
 در آب ندامت نشدی هرگز پاک
 ترسم که ترا ز تنگ نپذیرد خاک
 کردم همه مشکلات گردون حل
 هر بند کشاده شد گر بند اهل
 کی گرد راست آنچه من خواستم
 پس جمله خطاست آنچه من خواستم
 نوید شو بچرم و عصیان عظیم
 فردا بخشد بر استخوانهای ریم
 خفتو تو امیدست که گیر دستم
 عاجز تر ازین خواه کالکون اتم
 با عیش و طرب می پذیرد احتیاجم
 در منزل درو آشیان ساخته ایم
 و ذکر و خوارشیتن بدردم چه کنم
 زین شهرم که دیدی که چه کردم چه کنم
 یا این رویه خو نخواستار بخود میوم
 من خود که بیم کجا بدم کی بودم
 در چشم خود و جو پیش ما ایم
 بی هیچ شکی نقش گفیش ما ایم

ما دست با اتفاق به یک بر نیم
 خیریم و دمی ز نیم پیش از دم صبح
 در عشق تو صد گونه ملامت بکنم
 گر عروفا کند جفا بای ترا
 ای حیرت ز گردش تو خرسندیم
 گر میل تو با بخیزد و نا ابلست
 من کی می ناب زیدن بتوانم
 من بنده آن دم که ساقی گوید
 من باده خورم و لیله مستی کنم
 دانی غرضم ز سستی چه بود
 ما خرقه زهد در سر خم کردیم
 باشد که درون میکند با در نیم
 زمین گونه که من کار جهان می نیم
 بهمان اسد بهر چه دیر می نگرم
 در دانه وجود بر آمده ایم
 چون عمر نه بر مراد ما می گذرد
 پاک از عسدم آیم و نا پاک شدیم
 بویم ز آب دیده در آتش دل
 یارب من اگر گناه عید کردم
 چون بر کرمست و توفیق کلی دارم
 بچند بگو و کی با ستاد شدیم

پای ز شاط بر سه نم بر نیم
 کین صبح بے درد که مادرم نیم
 در شکنم این عهد غرامت بکنم
 باری کم از آنکه تا قیامت بکنم
 آزادم کن که لائق بستد نیم
 من نیز چنان اهل و خردمند نیم
 بی جام کشیده بارتن نتوانم
 یک جام دیگر بگیر و من نتوانم
 لاله بقدح دراز دستی بکنم
 تا بچو تو خویشتن پرستی بکنم
 وز خاک خرابات تمیسم کردیم
 عمری که درین درسه با گم کردیم
 عالم همه را لنگان بران می بنیم
 ناکامی خویشتن دران می بنیم
 وز پای مرد می بزیر آمده ایم
 ای کاش سر آمدی که سر آمده ایم
 آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
 دادیم بباد عسرو دغناک شدیم
 بر جان و جوانی و تن خود کردیم
 بر شتم و تو به کردم و بکردم
 بچند با ستادی خود شاد شدیم

پایان سخن بشنو که مارا چه رسید
 هر روز پگاه در خرابات شوم
 چون عالم سرو انحنیات توئی
 بر مغزش خاک خفگان می بینم
 چندانکه بصحرا سے عدم می نگریم
 ترسم که چو بعد ازین بعالم نرسم
 امروز که درویم غنیمت شمریم
 با حمت تو من از گنه نندیشیم
 تا لطف تو سفید روانگیرد
 ای دوست بی آنغم فردا نخوریم
 بے گلشن نیست هر گنهای که مرآت
 محرم هستی که با تو گویم همدم
 محنت زده سرشته از گل غم
 بان تا خرابات خروشی ننیم
 رستار و کتاب را فروشیم سے
 آن به که در جام و بادیه دل شاد کنیم
 این عاریتے رواق زندانی را
 آن لحظه که از اهل گریزان گرویم
 عالم ز نشاط دل بغربال کنسم
 یک روز ز بند عالم آزاد کنیم
 شاگردی روزگار کردم بسیار

از خاک بر آمدیم و بر باد شدیم
 همراه قلندران بطامات شوم
 تو فقیسم ده تا بمناجات شوم
 در زیر زمین نهنگان می بینم
 با آدمگان و وزنگان می بینم
 با عنفسان نیز فراهم نرسم
 شاید که بعمر خود درین دم نرسم
 با نوشته تو ریخ ره نندیشیم
 یک ذره ز نامه سیه نندیشیم
 دین یک دم نقد رهنیت شمریم
 پس با غم آینه بهره چه بخویم
 کز اول کار خود چه بودست آدم
 یک چند جهان بخورد و برداشتیم
 بر میگردد بگذریم و نوشته ننیم
 بر در سه بگذریم و جوشه ننیم
 و ز نامه و گذشته کم یاد کنیم
 یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم
 چون برگ ز شاخ عمر نیران گرویم
 زان پیش که خاک خاک نیران گرویم
 یکدم زون از وجود خود شادیم
 در دو جهان هنوز استادیم

حسن گوهر خود و بقیمت کم ندیدم
 خاک در قوبه مملکت جم ندیم
 حاجی بطواف که اندر تک و پوت
 تقصیری نیست که آرد در گریه
 دشمن بملط گفت که من فلسفیم
 لیکن چو درین غم آشیان آردم
 چون جان جهان است جهان جمله بر
 افلاک عناصر و موالی اعضا
 نیک است بنام نیک مشو شدن
 خلد بوسه آب انگوشدن
 بر سینه غم پذیر من رحمت کن
 بر پای خرابات روی من بخشای
 کس نیست درین گفت شنو هم
 بی گریه چو نیست دیدم پر نم من
 سکین دل و در دلیوانه من
 روزیکه شراب عاشقی می دادند
 قوی تفکر اندورند مذهب دین
 ناگاه سادوی بر آمدز کین
 ای گشته شب و روز بدینا گل
 آخر نفس بهین و بانای بخود
 گویند مرا که می بخور کمتر ازین

دره قوبه هزار مرهم ندیدم
 یک سوی ترا ببرد و عسل ندیم
 در سعی و طواف هر چه کرد دست کوی
 قربان سازد بجای خود در دوست
 ایزد داند که آنچه او گفت نیم
 آخر کم ازان که من بدانم که کیم
 و اصناف ملائکه حواس این تن
 توحید همین است و دگر با همه فن
 عاریست ز جو چرخ رنجور شدن
 به زانکه بز بد خویش مغرور شدن
 بر جان و دل اسیر من رحمت کن
 بر دست پیاله گیر من رحمت کن
 شد تا که من من نفس و محرم من
 یا ستر نهیم یا بسد آید غم من
 همیشه از شد ز عشق جانانه من
 در خون جگر ز ند پیمان من
 جمعی تعمیر اند در شک و یقین
 کای بخیران راه ندانستند این
 اندیشه نمی کنی تو از روز گران
 کایم چگو ند می کند باو گران
 آخر کچه عذر بردارند سر این

نام نیک حاجی
 غم خیم

عذرم رخ یار و باد و صبحدمست
 شرمست نماید این تباہی کردن
 گیرم که سراسر ایچیان ملک تو شد
 تو آمده به باد شایه کردن
 چیزی نمیدی دی و نباشی فرما
 مشنوخن ز ماد ساز آمدگان
 رفتند یکان یکان طراز آمدگان
 بزوجب عقل زندگانی کردن
 اتا و توروزگار چاکدست
 چون حاصل آدمی درین شورتان
 نرم دل آنکه زین جهان زود رفت
 صیاد و حدیث پنجر مکن
 چون پر حقیقت از تو معنی طلبد
 احوال جهان بر دلم آسان مکن
 امروز خوشم بار و فردا با من
 یارب ز قبول و ز روم بازمان
 ۳۳ بشیارم ز نیک بدی دلم
 آنرا که وقوفست بر احوال جهان
 چون نیک و بد جهان بسر خواهم
 روزیکه ز تو گذشته شد یاد مکن
 از آمد و بگذشته خود یاد مکن

انصاف بد و چه عذر روشن آید
 زمین ترک او امر و نوای کردن
 جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن
 باخوشیتن آیی زین تباہی کردن
 پیدا است که امر و چه خواهی کردن
 می گیر مروق ز طراز آمدگان
 کس می نهد بد نشان با آمدگان
 شاید کردن دسله ندانی کردن
 چندان بسرت زندگانی کردن
 جز خوردن عصه نیست تا کنان
 و اسوده کسیکه خود نیاید جهان
 چیزی که نخواهد تو تقریر مکن
 از دیده مکن روایت از دیده مکن
 و افعال بدم ز خلق پنهان مکن
 آنچه از کرم تومی سزد آن مکن
 مشغول خودم کن ز خودم بازمان
 ستم کن و از نیک بدم بازمان
 شادی و غم و بچ برو شد آسان
 خواهی همه در و باش خوشی با
 فردا که نیایدست فریاد مکن
 حالی خوش باش عمر یاد مکن

روزی که مقدسان خالی سخن
 چون لاله بجز آن مرا آغشته سخن
 در دیده تنگ مور نورست او تو
 ذات تو سزااست مر خداوندی
 ای آنکه پیوستم از قدرت تو
 صد سال با امتحان گنه خواهم کرد
 پشت تو شکم او قاده از قوت توت
 صد کوه گنه کشیم وی نتوانم
 نا کرده گناه در جهان کیست بگو
 من بدکنسم و تو بد مکافات بگو
 فریاد که عمر رفت بر بیوده
 فرموده نا کرده سپهر ویم کرد
 اندیشه عمر پیش او شخصت من
 ان پیش که کله سرت کوزه کنند
 چند از پی حرص در تن فرسوده
 رفتند و روند هر چه آیند و روند
 نقشه است که بر وجود ما ریخته
 من زان به ارسین نمی توانم بود
 هر تو به که کردیم شکستیم همه
 عیب بخشنند اگر کنند بخردیمت
 ای عجب سراز کار جهان بیچیز

گردند سوار باز بر مرکب تن
 از خاک سر کوی تو بر خیزم من
 در پای ضعیف پشه ز بربست از تو
 هر وصف که نامت است دوست ما تو
 پرورده شدم بنا زور نعمت تو
 یا جرم من ست بیش یا رحمت تو
 کم هیچ نگشته با و نخوت ز بروت
 برداشتن دو دست نه گام قنوت
 آنکس که گنه نکرد چون ز سیت بگو
 پس فرق میان من و تو چیست بگو
 همس لقمه حرام و هم نفس آلوده
 فریاد ز کرد با سه تا فرموده
 هر جا که قدم نهی بجز نیست من
 رو کوزه فروش و کاره ز دست من
 ای دوست دوخی گرد جهان پیو
 یک دم بمراد خویشتن نابود
 صد بو العجبی ز ما بر ایچنته
 اگر بوتره مرچین مندر ریخته
 بر خود در نام و تنگ بستیم همه
 کز با و عشق مست بستیم همه
 بنیاد به با دست از ان هیچ نه

مولانا حسین بیرونی
 تمام

شد صد وجود و میان دو عالم
 بی برتا و دیدم بخوابستی خفته
 می خورد و دست خفته و آشفته
 چه شوای بسکن و کاشانه
 بمخواب باد و تو افروزی شمع
 دنیا بمراد رانده گیر آخر چه
 ندیدم که بکام دل بماندی صد سال
 مایم بلطف تو تو لا کرده
 آنجا ز غنایت تو باشد باشد
 از آتش و باد و آب و خاکیم همه
 تا تن با ماست در جفایم همه
 جایست درین راه خطر ناک شده
 پس رگدزی که بگذر و بر من و تو
 ای نیک نکرده و بدبیا کرده
 بر عفو مکن تکبیر که هرگز نبود
 ای در ره بندگیت یکسان که تو
 نجات تو ستانی و سعادت تو دمی
 آنگار که کوزه گری کردم رسد
 میگرد بسو و کوزه را دست و مهر
 ای ادرم ذات تو عقل آگرفی
 ستم ز گناه و از رجا هشیارم

اطراف بود و تو در میان هیچ نه
 وز گرد شعور خانه تن رفت
 السد لطیف بعباده گفت
 بر عمر که هست حاصلش افسانه
 بر رگدزیل چه سازد حسانه
 وین نامه عمر خوانده گیر آخر چه
 صد سال اگر بماند گیر آخر چه
 و طاعت و معصیت تبرا کرده
 ناکرده چه کرده و کرده چون کرده
 در عالم کون در هلاکیم همه
 چون تن برود روان پاکیم همه
 تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شد
 ما بخیم از هر دو جهان خاک شد
 انگاه بلطف حق تو لا کرده
 ناکرده چه کرده کرده چون کرده
 در هر دو جهان خدمت و گناه تو
 یارب تو بفضل خویش بتانج بده
 در پانچ پیچ دیدم استاده بی پای
 از کلاه باد شاه در دست گدای
 و معصیت و طاعت ما مستغنی
 امید ز رحمت تو دارم یعنی

سازنده کارموده وزنده تونی
 من گرچه بدم حساب این بنده تونی
 بر سنگ زوم دوش بسوی کاشی
 با من بزبان حال می گفت بسوی
 ایمل ز غم جسم اگر پاک شوی
 عرش است نشین تو شرمست بادا
 پیوسته ز بهر شهوت نفسانی
 آگاهند که آفت جان تو اند
 از مطبخ دنیا تو همه دو دغوری
 دنیا که بر اهل دین زیانست عظیم
 ای کوزه گرا بکوش گریه سیکار
 انگشت فریدون دگر کھنجر و
 بر گیر ز خود حساب اگر با خبری
 گوئی بخورم با ده که سے باید مرد
 بر کوزه که سے بزیر کرم گزری
 من دیدم اگر ندید مهرنی بصری
 بکشای وری که در کشانید تونی
 من است بیخ و تنگیه سے ندیم
 یارب بکشای بر من از رزق دم
 از باد چنان هست نگد ار صلا
 ای چرخ چه کرده ام ترا است کج

دارنده این تیغ پراکنده تونی
 کس راجه کند که آفریننده تونی
 شرمست بدم که کردم این او پاشی
 من چون تو بدم تو نیز چون من باشی
 تو روح مجسمی بر افلاک شوی
 گامی و مقیم خطه خاک شوی
 این جان شریف راهی بر سخانی
 آنجا که تو دوار روی ایشان
 تا چند غم بود و دونا بود خوری
 گرتک زیان کنی همه سود خوری
 تا چند کنی بر گل آدم خوار سے
 بر چرخ نهادن چه می پنداری
 کاول تو چه آوری و آخر چه بزنی
 می باید مردگر خوری ورنه خوری
 از خاک همی نمود هر دم تیر سے
 خاک پدرم برکت هر کوزه گری
 بنام سے سه که ره نماینده تونی
 کایشان همه غانی اند و پائنده تونی
 بی منت مخلوق رسان با حضری
 کز بی خبری نباشم در دست
 پیوسته فلکند مراد رنگ و پوی

نام نہی تا برسے کوئی بکوی
 خواہی کہ پسندیدہ آنام شوی
 اندر پی مومن وجود و ترسا
 باور و قناعت کج آبا و بزرے
 سنگر نغزونی ز خود و غصہ مخور
 باسن تو ہر انچہ گوئی از کین گوئی
 من خود مقوم ہر انچہ ہستم لیکن
 تاورن تست آخوان و رگ و پے
 گردن منہ از خیم بو درستم زال
 گر روی زمین بجلد آبا و کئے
 گر بندہ کنی بلطف آزادی را
 از کبر ما هیچ در دل ہو سے
 چون زلف تباں شکستگے عادت کن
 دنیا نفسے مہن درو یک نفسے
 شکر ایہ آنکہ زندہ خوش می باشی
 زان پیش کہ از جام اجل مست شو
 سرمایہ بدست آوردین رہ کا سجا
 ای آنکہ خلاصہ چار ارکانی
 دیوسے و دودے و ملک و آفتاب
 ہر چیز دست و ہر عکس باشی
 ز ہمار دست ناکسان تاب زلال

اہم نہی تا نبری آب ز روئی
 مقبول قبول خاصہ و عام شوی
 بد گوئی مباشش تا کونام شوی
 در بند فزونی مشو آزاد بزی
 در کم ز خودی نگہ کن و شاہ بزی
 پیوستہ مرا بعد و بیدین گوئی
 انصاف بہ ہر تار سدا کین گوئی
 از خاندان تقدیر منہ بیرون پے
 منت مبرارد دست بو و ماتم طے
 چندان بنو کہ خاطرے شاہ کنی
 بہتر کہ ہزار بندہ آزاد کنی
 کز کبر بجائے خریدت کسے
 زان پیش کہ بگسلد ز تار نفسے
 اندر نفسی چند توان ز و نفسے
 این عالم بے وفا نماندہ کجسے
 زیر لکد حادثہ ہا پست شوی
 سودی نکنے اگر تہیدت شوی
 بشنو سخن ز عالم روحانی
 با تست ہر انچہ می نمائی آنے
 وز جو روحا سے جریح ناخوش باشی
 بر لب مچکان اگر در آتش باشی

باورد بساز تا دوائی یه بے
 می باش بوقت بنواؤی شاکر
 اول بخوم چو آشنایم کردی
 چون ترک سنت نبود از رو نجست
 از دفتر عمر می کشودم فالے
 می گفت خوش آن کسی که در خاندا
 آن مایه ز دنیا که غوری یا زشی
 باقی همه را لگان ترازو هشدار
 گشتادی خوشترین دران میانی
 در ماتم عقل خویش بنشین همه عمر
 دانی که سفید دم خردی عمرے
 یعنی که نمودند و آئینه بیج
 ای کاش که جاسے آسیدن بود
 کاش از پی هزار سال از دل خاک
 عمری در عشق بی سرو پا گشتیم
 یک چند بودی جنون افتادیم
 ز لیب تعلق کم و بیشم ندیدی
 از دست نوش سقله نیشم ندیدی
 درستی و در مخالفت به یزید
 اگر لیل و گر بنار لعنت به یزید
 امیرک چو فسردہ غمی پیدا کن

از دور و نمان تا شخائی یابی
 تا عاقبت الام نوانس یابی
 آخر ز خودم چرا جدا سے کردی
 سرگشته بعالم چرا می کردی
 ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
 وزایت چو ما ہے شبے چون طالی
 معذوری اگر در طلبش می کوشی
 تا عمر گرانما یہ بیان فقر و شکی
 کا سو دہ دلی را بنے بنشانے
 می دار مصیبت کہ عجب ناوانے
 ہر لحظہ چرا ہے کند نو حہ کرے
 کہ عمر شبے گذشت و تو خیرے
 با این رہ روی رسیدن بود
 چون سبز و امید بر و میدان بود
 فارغ بال او غم تنا گشتیم
 القصد ز سعی خویش رسو گشتیم
 جزوغ دل سستہ ریشم ندیدی
 شرمندگی از ہمت خویشم ندیدی
 در فصل دی و بہار لعنت بہ یزید
 در ہر نفس ہزار لعنت بہ یزید
 ای غنچہ داغ شبہی پیدا کن

تو ظاهراً خود بجای ما آسائش
 و کعبه اگر دل سوی غیر است ترا
 و در دل کجاست و ساکن بسکینه
 عاشق همه سال است و رسو ابدا
 در پیشاری غصه هر چیز خویم
 دل بر تو نم رنم باغیشتان ا
 گر عمر من اندر سر و کار تو شود
 برگیر شراب طرب انگیز و بیا
 مشنوخن خصم که منشین و مرو
 خواهی ز وصال شادمان امرا
 من هیچ نگویم که بیان دایرا
 این لعل کلام در نیاید مارا
 از عشق نه عقل گشت آگاه نه علم
 ای ساقی عشق بخیر ساز مرا
 زین بستی خویش من ملول بسیار
 بگذر چو قلند از جمال دنیا
 گر ترا شنید ریش پیش مردان
 ای عمر حیات جاودانت بادا
 حیف است نصیب دشمنان چون تویم
 تسلیم و رضا در دوشعار است مرا
 گفنی ز چه اختیار کردی عم عشق

دلمای پلید و جامه پاک چه سود
 طاعت همه فسق که در پرست ترا
 خوش باش که عاقبت بخیرت است
 دیوانه و شور بره و شیدا بادا
 چون مست شدیم هر چه بادا بادا
 وز تو بروم سستیزه ایشان ا
 مهر تو بپیرا است و هم خویشان ا
 پنهان ز قیب سفله بگریز و بیا
 بشنوز من ای نگار بر خیز و بیا
 خواهی ز فراق و رفغان امرا
 ز انسان که تو خواهی آنچه نام
 این باوه بجایم در نیاید مارا
 این صید بدام در نیاید مارا
 در بخیری زیر و زبر ساز مرا
 جامی برده و کسی دگر ساز مرا
 تا باز رهنه ز قیل و قال دنیا
 بهتر که دست پیروزان دنیا
 تا هست جهان بقای حیات بادا
 در دوزخ یا بهشت و ستانت بادا
 با عشق و محبت سر و کار است مرا
 من کیستم وجه اختیار است مرا

ابو سعید ابوالخیر

مردی سکه

عراقی

نورانی حافظ

ایم خرد

عجلی

بیم خان نیکان

مومن حسین

بر خاک تزلزلت ارتقا نم خود را
 چون آب روان سیل به بسوایم
 جز حکمت آن گل که ربا میدار
 چون خند برق گریه اینزوی
 روزی دوسه دست و پا کشاید
 گرد تو فلک حصاری از آئینه است
 ضعف پیری ز بسکه بگذشت مرا
 از صحبت من کنون بتا زانگست
 بختی دارم چو چشم خسرو در خواب
 جسی دارم چو جان مجنون همه در
 تا خانه نشین شدی تو ای دروغا
 من خانه تن خراب کردم نعمت
 داری ز پی چشم برای دروغا
 دین از همه طرفه ترک از باده حسن
 کارم همه ناله و خروش است شب
 دو ششم خوش بود ساعتی پنداری
 با بطمی گفت ماسنه در تب و تاب
 در داود دینا که درین دیر خراب
 آنی که ز جامم آرزوی تو زلفت
 از کوی تو هر که رفت دل را بگذشت
 آلوده دنیا بگوش ریش ترست

خو احم که ز سخوت بر باغ خود را
 شاید که بر یا بر سا نم خود را
 وز بلغ جهان حل نکشاید مارا
 بر خون خویش گریه آید ما را
 تا در بد و نیک آزمایند ترا
 تا هر چه کنی همان منسایند ترا
 هر کس که نظر فکند شناخت مرا
 این موی سفید و سیاه ساخت مرا
 چشمتی دارم چو لعل شیرین همه آب
 جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب
 پیوسته مراست از غمت دیده پرتاب
 تو خانه نشین شدی زن خانه خراب
 یک ز گس ناشگفته در زیر نقاب
 یک چشم تو مست است و دو چشم خواب
 نی صبر پر پدست و نه هوش است شب
 کفاره خوشدلی دوش است شب
 می گشت چو آتش سوزنده کباب
 که بر سر آتشیم و گه بر سر آب
 دزد و دزد هوس سوسه نکوی تو زلفت
 کس با دل خویش تن ز کوی تو زلفت
 آسوده ترست آنکه رویش ترست

در زمان صبح عشق بر سر سینه

عجوب

صانع بیکلامی

سیر باقر

کمال الدین آید

در صفت معنون
 دامن العین گفته

امام کفای

ابو سعید ابوالخیر

هر خرد که بر دزدگی و زنجیری هست
 هت شب بشال پاسبان کویت
 باشد که بر آید ای صنم روز حساب
 هر شیر دلی که عشق در زود مرد است
 از من چون نشان عشق پرسی گویم
 آن روز که عشق تو بمن دزدگریت
 هر روز هزار بار در عشق تو ام
 اول دل من بر سر غوغا نشست
 آخر جو بدیدگان همه سیج نه بود
 فرخ دل آنکه مرد حیران و نگفت
 اندوه تو در سینه خود گشت و برت
 عمهای زمانه را چه پایانی نیست
 چندین غم بیوده بخود راه مده
 بی با تو می نشستم سامان است
 اندیشه درین واقعه سرگردان است
 ایند که جهان در کف قدرت اوست
 هم سیرت آنکه دوست داری کن با
 ای قبله هر که مقبل آمد کویت
 امروز که کز تو بگرداند روی
 یاد آمد و گفت خسته می دار دولت
 مارا بشکستگان نظریا باشد

چون دزدگری بار بر دوشترست
 میگروم گرد آستان کویت
 نامم ز جریده سگان کویت
 عاشق که وفا طلب کند نامر دست
 چشم تر و آه سرد و روی زردت
 خلقی هزار دیده بر من بگریست
 می باید مرد و بازمی باید زیست
 هر دم هزار گونه سودا بنشست
 از جمله طمع برید و تنها بنشست
 صد واقعه داشت کرده بنیان و نگفت
 درد تو نگاه داشت و جان بگفت
 احوال جهان را سرو سامانی نیست
 کین مایه عمر نیز چندانی نیست
 فی بی تو می زیستم امکان است
 این واقعه نیست در بی دروان است
 دو چیز ترا داد که آن هر دو نکوست
 هم صورت آنکه کس ترا داد دوست
 نخراب دل شکستگان ابرویت
 فردا بکدام دیده بنید رویت
 دایم با امید بسته می دار دولت
 مارا خواهی شکسته میدار دولت

فیض صفا قدس سره
 فیض صفا قدس سره

بودی بختی

فیض اصلا بن کیمانی